



• درآمد

دکتر سیدحسین پاک‌نژاد فرزند آخر خانواده پاک‌نژاد است. وی تحصیلات مقدماتی را در مدرسه اسلام و سپس در مدرسه رکینه و ایران‌شهر گذرانده، دارای لیسانس بازرگانی و فوق‌لیسانس مدیریت دولتی است و مدرک دکترای مدیریت سیاست‌گذاری خود را از دانشگاه تهران اخذ کرده است. دکتر سیدحسین پاک‌نژاد در مدتی که از انقلاب اسلامی می‌گذرد، سمت‌های بسیاری داشته است و دارد. در سال ۱۳۵۸ مدیر کل ارشاد استان یزد بوده و هم‌زمان مسؤلیت‌هایی را هم در سازمان حج و زیارت و حفاظت آثار باستانی بر عهده داشته است. سپس مشاور وزیر ارشاد و مشاور ریاست جمهوری در دوره ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی عهده‌دار بوده و نیز مشاور معاون اول دوره ریاست جمهوری خاتمی و در دولت نهم نیز مشاور معاون اول رئیس‌جمهور بوده است. او در این گفت‌وگوی دو قسمتی به تفصیل درباره هر دو برادر شهیدش که هم‌زمان در حادثه هفتم تیر به شهادت رسیدند سخن گفته است.

■ گفت‌و شنود شاهد یاران با سیدحسین پاک‌نژاد

درباره دو برادر شهیدش

گزارش سال‌های فراق...

مدخل این گفت‌وگو باشد که در آینده به این موضوع نیز می‌پردازیم. حالا هم می‌خواهم از فرصت استفاده و از شما خواهش کنم ابتدا به مواردی دیگر بپردازیم که من یادداشت کرده‌ام. یادمان است که یکبار دیگر، در مورد شهید صدوقی و بیماری دست‌شان خاطره‌ای نقل کردید. لطفاً آن را بازگو بفرمایید.

نزدیک شهادت آیت‌الله صدوقی بود. ایشان بیماری قند داشتند که بسیار هم شدید بود. احوال‌شان را پرسیدم و از بیماری معظم‌له سؤال کردم، فرمودند: «دست راستم قطع شده است.» من فکر کردم این فرمایش در خصوص بیماری قند آقای صدوقی است. دست و ناخن‌های‌شان را معاینه کردم و گفتم: «شکر خدا مورد خاصی ندارد.» حضرت آیت‌الله فرمودند: «برادر تو که رفت، دست راست من هم قطع شد.» متوجه شدم که ایشان از شهادت برادرم بسیار متأثر شده‌اند. اگر می‌خواهید دیدگاه شهید صدوقی را در رابطه با برادر شهیدم و خانواده ما بدانید، در این باره می‌توانید از مصاحبه مفصلی که صدواسیمیا یزد با ایشان انجام داده، که چند روز قبل از شهادت خود آیت‌الله بود، خیلی خوب استفاده کنید. در این برنامه مرحوم آقای سیدجواد مدرسی هم حضور داشتند.

یادم است که تشییع جنازه دکتر، بسیار عجیب بود. آقای صدوقی خودشان به تهران آمدند. گفتند: «شما چه برنامه‌ای دارید؟» ما گفتیم: «می‌خواهیم پیکر شهید را حرکت بدهیم و به یزد ببریم.» ایشان فرمودند: «نه. من خودم کارهای لازم را انجام می‌دهم.» ما حدود ۳۵ نفر بودیم؛ خانواده و فامیل من نیز بودند. آقای صدوقی به تعداد لازم برای ما بلیت تهیه کردند. پیکر دکتر را با هواپیما آوردند و اطلاعیه‌ای هم در این باره صادر شد. با قاطعیت عرض می‌کنم که آن روز تمام

مادرم به من داده بود. من آن را جلو عکس دکتر قرار دادم و به ایشان تقدیم کردم. بعد هم خداحافظی کردم و به جبهه رفتم. جوان، سپس ادامه داد: «من این داستان واقعی را به صورت فیلم‌نامه‌ای نوشتم و می‌خواهم آن را به صورت فیلم درآورم.»

به آن جوان گفتم در صورتی که بخواهد فیلم‌نامه‌اش را بسط و گسترش دهد، هر گونه کمکی که بخواهد در اختیارش خواهم گذاشت، اما او گفت که چون داستان فاش شده، آن را به صورت فیلم در نمی‌آورد.

ابتدا جنازه محمدآقا را پیدا نکردیم. پس از این‌که به غسل‌خانه برده شد و جابه‌جا شد، پدرمان، ایشان را شناسایی کردند و آن را درحالی‌که خونین و خاکی شده بود، پیدا کردند.

در این‌جا نمی‌خواهم مسأله ارتباط دکتر با جوانان را مطرح کنم، بلکه بیشتر، منظوم مسأله ارتباط عاطفی ایشان با خانواده‌هایی است که به نحوی نیازمند بودند، که تعدادشان هم در یزد کم نبود. در مصاحبه‌های قبلی هم گفته‌ام که شهید، توجه زیادی به نیازمندان داشت و علاوه بر تأمین هزینه دارو و درمان، کمک مالی نیز به آن‌ها می‌کرد.

این خاطره از زمانی که شما مطرح کردید در ذهن من بود... می‌خواستم مطرح‌شدن خاطره شما از آن جوان،

به بحث ارتباط جوانان با دکتر پاک‌نژاد بپردازیم. یکبار، شما موضوعی را مطرح کردید که در زمان تصدی‌تان در اداره کل ارشاد اسلامی استان یزد، فیلم‌ساز جوانی به شما مراجعه کرده بود. می‌خواهیم از مرور همان خاطره شروع کنیم.

وقتی مدیرکل ارشاد یزد بودم، بچه‌های «امور هنری»، فیلم‌نامه‌ای را از قالب «انجمن سینمای جوان» آوردند که برایم بسیار جالب بود و علاقه‌مند شدم نویسنده آن را ملاقات کنم. ابتدا می‌گفتند که این فیلم‌نامه رئال نیست و تخیلی است اما آن فیلم‌نامه‌نویس محترم برای من توضیح داد که سرگذشت زندگی خود او است. وی پدر و مادرش را در کودکی از دست داده و در کودکی مریض شده بوده که مادرش نزد دکتر پاک‌نژاد می‌رود و شرح‌حالش را می‌گوید. سپس، برادرم به منزل آن‌ها می‌رود و وضع بیمار و خانواده‌اش را که می‌بیند، علاوه بر درمان رایگان، به آن‌ها کمک مالی نیز می‌کند. بعد هم مرتباً به آن‌ها سر می‌زده و در منزل ویزیت‌شان می‌کرده و تزریق دارو انجام می‌دهد تا بهبود کامل آن‌ها حاصل شود. آن فرد، بعد از انقلاب، برای رفتن به محل سخنرانی سوار اتوبوس می‌شود، خودروبی که قرار بوده گروه آن‌ها را حمل کند، درست رویه‌روی کوچک منزل شهید پاک‌نژاد توقف کرده بود. مادر آن جوان گلی به او می‌دهد و می‌گوید: «از این گل خوب نگهداری کن، با دیدن آن به یاد من خواهی افتاد، سعی کن آن را برگردانی.»

جوان می‌گفت: «من از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم تا مادرم را پیدا کنم که ناگهان نگاهم افتاد به حجله‌ای که سر کوچک دکتر قرار داده بودند. بیش‌تر که دقت کردم عکس او را روی حجله دیدم. پایین آمدم، به سوی حجله رفتم، در آن لحظه بهترین چیزی که در زندگی داشتم، همان گلی بود که

■ نفر چهارم از سمت راست، شهید محمدرضا پاک نژاد.



«حداقلش این است که اگر فرد ناپیانی از آن جا رد شود، پایش به سنگ قبر من گیر نکند که بیفتد و بگوید این کیست که مردم از مرده اش هم در عذاب هستند؛ نمی خواهم کسی ناراحت شود.» ایشان، تأکید کردند زیر سقف دفن نشوند تا از آفتاب و باران و باد که نعمت های خداست محروم نشوند. از نظر علمی هم در مورد تابش آفتاب و باد و باران بر قبر فرمودند. در همان جلسه به موضوع دیگری هم اشاره کردند و گفتند: «بسیاری از شماها ۳۰ سال است که ما با این ارتباط هستید و شاید ۹۰ درصد از مسائل زندگی مرا بدانید. ۱۰ درصد از آن را هیچ کدام از شما نمی دانید که از این مقدار ۶ درصد آن را پس از مرگ من خواهید فهمید و ۴ درصد بقیه را جز خودم و خدا، کسی نمی داند و نخواهد دانست. من، به لحاظ این که آقای دکتر عمدتاً در تهران بودند؛ مخصوصاً ۹ ماه قبل از آن هم اخوی دیگرمان اسیر شده بودند و در عراق بودند، ارتباط بسیار نزدیکی با ایشان داشتم. مورد دیگر این که دکتر سیدرضا، یک هفته پیش از شهادت شان، با من تماس گرفتند و گفتند بیا با تو کار دارم. من راه افتادم و خدمت شان رسیدیم. در گرمای اول تیر ماه ایستادند و گفتند که حرف هایی با تو دارم؛ گفتم بفرمایید. اولین سؤال شان این بود: «آیا من در حق تو کوتاهی کرده ام؟» پرسیدم: «چرا این سؤال را می کنید؟» گفتند: «می خواهم مطمئن بشوم.» من به شوخی گفتم: «نه تنها کوتاهی نکرده ای، بلکه خیلی هم خوبی کردی.»

پدرم گفتند که آقای رجایی نامه ای برای من نوشته و پیشنهاد داده اند به تهران بروم تا در مورد پست وزارت بهداشتی مذاکره ای با هم داشته باشیم؛ نظر شما چیست؟ مرحوم پدرم این جواب را دادند: وزیر و وکیل را استیضاح می کند یا وکیل وزیر را؟ آقای دکتر بلافاصله جواب دادند: بله، متوجه شدم. سپس دست در جیب شان کردند. سرنسخه مخصوص طبابت خود را بیرون آوردند، و جواب نوشتند که به علت این که خانواده من در یزد هستند، نمی توانم بپذیرم. رابطه شما با آن شهید بزرگوار چه گونه بود؟ با توجه به

دکتر سیدرضا، یک هفته پیش از شهادت شان، با من تماس گرفتند و گفتند بیا با تو کار دارم. من راه افتادم و خدمت شان رسیدیم. اولین سؤال شان این بود: «آیا من در حق تو کوتاهی کرده ام؟» پرسیدم: «چرا این سؤال را می کنید؟» گفتند: «می خواهم مطمئن بشوم.» من به شوخی گفتم: «نه تنها کوتاهی نکرده ای، بلکه خیلی هم خوبی کرده ای.»

این که رازدار ایشان بودید و من این نکته را از دوستان شنیدم. در مورد الهامات یا آگاهی هایی که به ایشان دست داده در دوره پایانی زندگی بگویید. دو مورد بود. یکی این که ایشان جلسه قرآن داشتند، روزهای جمعه، ۲ ساعت مانده به غروب، در منزل مرحوم دکتر رمضان خانی. در یکی از این جلسات، آقای دکتر شروع کردند توضیحات مفصلی از نظر علمی و شرعی دادند و به من اشاره کردند: «حسن آقا، یادت باشد که من دارم وصیت می کنم. مرا زیر سقف دفن نکنید. سنگ قبرم نیز از سطح زمین بلندتر نباشد.» پرسیدم: «چرا؟» که از نظر علمی پاسخ هایی دادند و در مقابل اصرار دیگران فرمودند:

یزد تعطیل بود. چیزی که به خاطر می آورم، این که با شهید صدوقی و مرحوم پدرم، در اتومبیل بلیزر آقای حسین توفیق بودیم که به حظیره رسیدیم. از آقا اجازه شستن پیکرها را خواستند، حضور جمعیت به گونه ای بود که پیکرها در «خلد برین» بودند و ما هنوز در حظیره بودیم و حضور پرشور مردم در همه جا ما را تحت تأثیر قرار داده بود و از شهرستانها نیز به تسلیع جنازه آمده بودند. وقتی وارد خلد برین شدم، آن جا خیلی شلوغ بود. مستقیماً به غسل خانه رفتم و کتم را در آوردم تا کمک کنم. آقای راشد، داشتند بدن عزیزان ما را می شستند. آقای راشد فریاد می زدند: «دکتر، بلند شو برادرت آمده و به تو سلام می کند.» بعد نگاهشان من جلوتر بروم، چرا که دست یک برادرم - سیدرضا - شکسته و پشت شان کاملاً سوخته بود و از پیشانی برادر دیگرم - سیدمحمد - خونابه می آمد.

مرحوم پدرم، در ماشین نقل می کردند که شبی که آن اتفاق افتاد، ایشان در منزل تهران نو بودند. بچه ها گفتند که حزب دچار انفجار شده، بیایید ببینیم چه خبر شده است و چرا بچه ها نیامده اند. آن ها به بیمارستان می روند. یک بیمارستان نزدیک پل چوبی که اکنون نام آن در خاطر من نیست - بیمارستان طرفه - به علت شلوغی یکی از پاسداران جلو مرا گرفت و گفت: «کجا می روید؟» ایشان هم که عضا و شال سبز داشتند، نگاهان را کنار زدند و گفتند: «دو فرزند من در مقر حزب بوده اند؛ برو کنار.» آن شخص، بسیار متأثر شد و اجازه ورود داد. در داخل بیمارستان، یکی از افرادی که روپوش بیمارستان داشت، برای کمک آمد و پدرم به او گفت: آمده ام احوال سلامتی فرزندانم را جویا شوم. او نام فامیل شان را پرسید. پدرم جواب داد: «پاک نژاد.» آن شخص گفت: «یک نفر را با برانکار آورده اند که خود را پاک نژاد معرفی کرده، من الان نمی دانم در چه وضعیتی است.»

ایشان را به بیمارستان هم رسانده بودند، اما منافقین که خود را در بین سایر افراد مخفی کرده بودند، با اسلحه های صداخنده کنار بعضی از مجروحان را به شهادت رسانده بودند و من احتمال می دهم که برادرم محمد نیز این گونه شهید شدند، چون در غسل خانه هم از ناحیه پیشانی به طور مشخص خون ریزی داشتند.

من می خواستم همین مسأله را که شما اشاره کردید بپرسم. در مورد این که آن طرح تروریستی در نهایت چگونه بود و این را که منافقین در نزدیکی محل جنایت آماده بودند تا پس از انفجار به گونه دیگری وارد عمل شوند، توضیح دهید.

این که منافقین از شلوغی و هرج و مرج استفاده کرده باشند و بسیاری از این عزیزان را - در مسیر بیمارستان - به شهادت رسانده باشند به احتمال قریب به یقین، صحت دارد. ابتدا، جنازه محمداقا را ابتدا پیدا نکردیم. پس از این که به غسل خانه برده شده و جابه جا شد، پدرمان، ایشان را شناسایی کردند و آن را در حالی که خونین و خاکی شده بود، پیدا کردند.

مرحوم پدرتان در آن زمان برای چه کاری به تهران آمده بودند؟

برای این که مدتی در آن شهر سکونت داشته باشند. در همان دوره زمانی که انفجار مقر حزب روی داد؟ بله، یادم است که برادرانم گفتند: ما می رویم به مجلس، سپس به حزب و بعد به منزل برمی گردیم. حتی مادرمان پرسیدند که آقا برای شمام می آیند؟ گفتند: «بله، سفره را پهن کنید، ما برمی گردیم.» سفره پهن بود که آن خبر ناگوار را به ما دادند. آقای دکتر، ماجرای پستی که از سوی دولت شهید رجایی به برادران پیشنهاد شد، چه بود؟

یک روز، مرحوم سیدرضا به منزل ما - همان خانه قدیمی که در پایین شهر داشتند - آمدند، در تالار نشستند و به مرحوم



مطالبی گفتند، خوابی که در سال ۱۳۲۱ دیده بودند و این که بخشی از آن را برای کسی نگفته‌اند و اکنون با من در میان می‌گذارند: «در کلاس ۱۱ تحصیل می‌کردم. خواب دیدم که دارم قرآن را ورق می‌زنم. دیدم در بین خطوط قرآن نوشته شده بود: سیدرضا پاک‌نژاد. بعضی جاها ریز، در قسمت‌هایی درشت‌تر و جاهایی هم به بزرگی خطوط قرآن. صبح به مدرسه رفتم و هنگام بازگشت، نزدیک ظهر، در اداره مالیه - درایی فعلی - آقای مبیدی را دیدم و خوابم را به ایشان گفتم. ایشان متأكداً از من پرسیدند که آیا خودت این خواب را دیده‌ای؟ و بعد پرسیدند: یادت است که چند جای قرآن بود؟ یادت است که در چند جا، نام تو به درشتی خطوط قرآن نوشته شده بود؟ گفتم: نه. گفتند: هر چند تا که بوده، به تعداد تکرار نامت کتاب خواهی نوشت و آن تعداد که حروف به درشتی قرآن بود، شمار کتاب‌های قرآنی است که می‌ماند و در مجلس قانون‌گذاری اسلامی هم شرکت خواهی کرد.» ایشان تا این‌جای خواب را به همگان گفته بودند. به آقای آنشی هم همین‌طور و این قسمت را هم به من گفتند که کسی نمی‌داند و این بود که: «آقای مبیدی به من گفتند: در راه قرآن هم شهید می‌شوی. برای من محرز بود که در زمان انتخابات موفق می‌شوم. چون ایشان به من گفته بودند که در مجلس قانون‌گذاری اسلامی شرکت می‌کنی. اکنون هم برای شهادت آماده‌ام چون احساس می‌کنم این خواب می‌خواهد تحقق پیدا کند و کار من تمام است.»

خلاصه، صحبت‌های بسیاری کردم؛ بسیار مفصل. سپس به منزل پدرمان رفتم. من به برادرم گفتم شاید کسی باور نکند که شما این خواب را دیده‌اید؛ در صورتی که از سوی من نقل بشود. دکتر، قلم و کاغذ خواستند و آن خواب را تماماً با خط خود نوشتند. از ایشان درخواست کردم زندگی‌نامه خود را به رشته تحریر درآورد. شروع کردند و حدود یک صفحه و نیم نوشتند و گفتند: «اگر زنده ماندم، بیشتر می‌نویسم. در جاهای دیگر هم مطالبی نوشته‌ام که آن‌ها را پیدا خواهید کرد و اگر هم نماندم، همین تکلیف می‌کند.» در پاسخ این بخش از پرسش‌تان که گفتید من چه قدر به شهید نزدیک بودم، باید بگویم بسیار زیاد. پس از این که کتاب «مظلومی گم‌شده در سقیفه» را توزیع کردند آیت‌الله سیدمحمدهادی میلانی - از مراجع تقلید در مشهد - نامه‌ای به ایشان نوشتند به این مضمون: «من این کتاب را خواندم، بسیار جالب بود و از آن خوشم آمد. در مورد مظلومیت جدت هم بنویس.» این نامه نزد من بود که ۲ یا ۳ ماه پیش از این مصاحبه، آن را به پسر ایشان (دکتر حسن) دادم. سپس، دکتر پاک‌نژاد شروع به نوشتن درباره حضرت علی (ع) کردند و گفتند: «این را می‌خواهم هدیه کنم به کسی.» نام کتاب علی (ع)، مظلومی گم‌شده در سقیفه بود. مرحوم پدرمان گفتند: «چه کسی را در نظر داری؟» گفتند: «می‌خواهم آن را به حضرت فاطمه زهرا (س) تقدیم کنم.» پرسیدند: «چرا ایشان؟» جواب دادند: «چون آن حضرت (س) بیشترین رنج را از سقیفه کشیدند.» اول کتاب‌شان هم نوشتند: «تقدیم به مادرم حضرت زهرا (س) که بیشترین رنج را از سقیفه کشید.» بعد توضیح دادند که چرا و چگونه آن حضرت (س) این رنج‌ها را متحمل شدند. به یاد دارم که همه ما بسیار متأثر شدیم و گریه می‌کردیم و حال مرحوم والد‌ها هم به هم خورد، که دکتر آب آوردند و به صورت‌شان پاشیدند و سیلی به صورت‌شان زدند، تا ایشان به حال بیایند و خودشان نیز به شدت گریه می‌کردند.

این کتاب را که نوشتند، منجر به نوشتن هفت جلد دیگر، در ادامه آن شد. ظاهر این مجموعه کتاب، در بین اهل سنت ایجاد تنش کرده بود، چراکه آقای دکتر از من خواستند شب‌هایی که تا دیروقت کار می‌کنند نزدشان بمانم. علت را که جویا شدم، گفتند: «شبی، یک نفر آمده بود و می‌خواست

مرا با قمه بکشد. اتفاقاً در همان موقع یک بیمار هم آمده و صدای بازشدن در مطب باعث فرار فرد مهاجم شده بود.» به پیشنهاد ایشان، یک دستخط به در مطب زدم با این مضمون: «افرادی که کارهای غیرپزشکی دارند، از ساعت ۹ شب به بعد مراجعه کنند.» این خط را دادم به آقای رستگار نوشت و پس از آن، مراجعان غیرپزشکی، آخر شب‌ها می‌آمدند. گاهی اوقات هم که در مطب دکتر تنها می‌شدیم، با هم صحبت می‌کردیم.

یکی از موارد، موضوع جبهه رفتن آقای دکتر بوده است. اگر امکان دارد در این باره بیشتر توضیح دهید و این که ایشان در خوزستان چه فعالیتی داشتند؟

بیشتر فعالیت دکتر در آن‌جا سخنرانی بود. یعنی برای کارهای رزمی و نبرد به جبهه تشریف نمی‌بردند؟

ایشان در شرایطی نبودند که برای انجام کارهای رزمی به منطقه بروند، ولی برای جوانان و رزمندگان سخنرانی می‌کردند.

با چه عنوانی تشریف می‌بردند؟

به عنوان نماینده یزد در مجلس شورای اسلامی. در فروردین ماه ۱۳۶۰ به جبهه رفتند. به یاد دارم که من، آن سال مدیرکل ارشاد بودم و جناب غرضی هم استاندار خوزستان. در آن سال، آقای دکتر حدود یک هفته به جبهه رفتند و در اهواز بودند.

از یکی از دوستان، به نام آقای رهسوی که کارمند تأمین اجتماعی آن زمان بود، شنیدم که آقای دکتر پاک‌نژاد از ایشان خواستند شعارهای انقلابی را با خط خودش بنویسند. به دو دلیل: اول این که واقعاً خط خوبی داشتند، دوم این که خط آقای دکتر را می‌شناختند.

صحبت بر سر حضور غیرمستقیم شهید پاک‌نژاد در وقایع انقلاب اسلامی است و این که ایشان به علت موقعیت شغلی و اجتماعی که داشتند و نزدیکی با شهید صدوقی می‌توانستند در بعضی ماجراها و درگیری‌ها وساطت کنند و حتی جناح مخالف هم حرف ایشان را می‌پذیرفتند. بعضی از دوستان مطلع می‌گفتند ما حضور مستقیم او را

به یاد دارم روزی به اداره تأمین اجتماعی آمدند، کتشان را با عصیانیت برداشتند. پرسیدم: «کجا می‌روی؟» گفتند: «می‌روم ساواک که همه بدانند؛ پدر من را درآورده‌اند! ساواک از جان من چه می‌خواهد؟!» داخل اداره فریاد می‌زدند: «مرا احضار کرده‌اند و نمی‌دانم از چه می‌خواهند.»

در اوج انقلاب راه‌پیمایی‌ها می‌دیدم. شما از ایشان در زمان انقلاب در یزد چه به‌خاطر دارید؟

بله، من کاملاً یادم است. به این صورت نبود که دکتر حضور نداشته باشند. حتی مأمویرت‌هایی هم از طرف شهید صدوقی به ایشان محول می‌شد که انجام می‌دادند. به یاد دارم روزی به اداره تأمین اجتماعی آمدند، کتشان را با عصیانیت برداشتند. پرسیدم: «کجا می‌روی؟» گفتند: «می‌روم ساواک که همه بدانند؛ پدر من را درآورده‌اند! ساواک از جان من چه می‌خواهد؟!» داخل اداره فریاد می‌زدند: «مرا احضار کرده‌اند و نمی‌دانم از چه می‌خواهند.»

در مبارزات انقلابی مستقیماً حضور داشتند؟

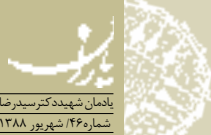
بله، حضور داشتند. اما در بعضی از موارد که صلاح

نمی‌دانستند باشند، این کار را به دیگران محول می‌کردند. اگر به آرشو ساواک مراجعه کنید، می‌بینید در اکثر جاهایی که نام شهید صدوقی هست، نام شهید پاک‌نژاد هم هست. همه از حضور فعالانه ایشان در انقلاب اسلامی و پیروزی آن مطلع بودند. من زمان انقلاب، در تهران بودم و فعالیت ایشان را کاملاً به‌خاطر دارم که بسیار ملموس هم بود.

در مصاحبه‌هایی که با دوستان داشتیم، همواره در تعریف ماجراهای انقلاب، نخستین کسی را که نام می‌بردند، شهید صدوقی و بلافاصله شهید پاک‌نژاد بود که از این عزیزان به عنوان ارکان انقلاب اسلامی در یزد و مسؤولان سازمان‌دهی فعالیت‌های انقلابی مردم منطقه یاد می‌کنند. دوست دارم در این زمینه به مستندات بیشتری دست پیدا کنیم.

البته، حضور ایشان در جریان انقلاب قطعی، مشخص و روشن است و هم به آن اذعان دارند. برداشت من این بود که شهید، از هوشمندی بالایی در این زمینه برخوردار بودند و کیاست یک مؤمن را داشتند و نمی‌خواستند وارد موضعی بشوند که بعداً نتوانند از رفتار بی‌طرفانه خود به نفع جامعه‌ای که تحت تأثیر انقلاب داشته درگیر تشنج و وسیعی می‌شده است، استفاده کنند. چنان‌که می‌بینیم طرف‌های مخالف هم برای حل مشکلات جاری‌شان به ایشان متوسل می‌شده‌اند. موضوعاتی که مسؤولان زمان طاغوت با آقای پاک‌نژاد مطرح می‌کردند دو گونه بود: گونه اول در خصوص با شهید آیت‌الله صدوقی بود، با توجه به نفوذ شدیدی که در یزد داشتند و این که مردم یزد واقعاً اعتقاد خاصی به ایشان داشتند. موضعی که شهید صدوقی می‌گرفتند، به‌گونه‌ای بود که مثلاً اگر می‌خواستند یک‌طوری مشکل را حل کنند، باید از طریق دکتر حل می‌کردند. گونه دوم هم مسائل اجتماعی بود، به‌لحاظ احترامی که آقای پاک‌نژاد در جامعه داشتند، مخصوصاً در بین تیب جوان. ایشان در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها سخنرانی و تدریس می‌کردند. دکتر علاقه خاصی به قشر جوان داشتند و آن‌ها نیز همین احساس را نسبت به او ابراز می‌کردند. او می‌گفت: «همیشه باید به جوانان تکیه کرد.» اعتقادشان هم همین بود. به‌لحاظ ارتباطی که بین ایشان و مردم بود، همگان برای ایشان احترام خاصی قائل بودند، در صورتی که یک مشکل اجتماعی پیش می‌آمد، درخواست حل اختلاف می‌کردند تا این‌گونه مسائل به بحران کشیده نشود. مسؤولان و مأموران دولتی، معمولاً در این دو زمینه به شهید پاک‌نژاد مراجعه می‌کردند که این خود نشانه حضور فعال و تأثیرگذار ایشان در جریان انقلاب و در بین مردم یزد بوده است.

در یکی از مواردی که شنیده‌ام، در دوران انقلاب می‌خواستند مسجد «برخوردار» را به‌اضافه مسجد جامع کرمان به آتش بکشند و در این زمینه مشخص شد که ساواک اتفاقاتی را هم برای آن تدارک دیده است. در این خصوص، اطلاعاتی به آقای دکتر داده می‌شود. ایشان و دکتر صادقی با هم صحبت می‌کنند که سرانجام شهید پاک‌نژاد به مقامات هم مراجعه نمی‌کند و آیت‌الله صدوقی با کمک مردم مسأله را حل می‌کنند. می‌دانید که وقتی مسجد جامع کرمان دچار آتش‌سوزی شد، بسیاری شهید شدند و مشکلاتی نیز به وجود آمد، ولی الحمدلله ما به‌علت قدرت و مدیریت آیت‌الله صدوقی و ارتباط عاطفی بین مردم و دکتر پاک‌نژاد، کم‌ترین خسارت را در یزد دیدیم. می‌دانید که بعد از قم، مراسم چهلم شهید مصطفی خمینی را در تبریز گرفتند و سپس چهلم شهدای تبریز را در یزد گرفتند که سومین شهری بود که این مراسم در آن برگزار می‌شد. در یزد، روز دهم فروردین، این مراسم انجام شد. چنان‌که می‌بینید ما کمترین خسارت را در یزد داشتیم؛ حتی در جریان پیروزی انقلاب. استنباط من این است که این حد اندک خسارات به علت مدیریت شهیدان



تشریف بیابد، به فرمایش خود دکتر: «نزدیک بود برگردد که در رفت!» می گفتند: «دیگر چیزی نمانده بود.»

ایشان هم در یزد بود؟

بله، به یزد رفت و آمد داشت. آقای دکتر، هم از نظر شرعی و اسلامی وارد و آگاه بودند و هم از نظر علمی، بحث استدلالی هم می کردند - از همه جهات - و علاوه بر این توانایی ها نفوذ کلام هم داشتند که یک بُعد آن بُعد معنوی خودشان بود که تأثیر کلامی شان را مضاعف می کرد. من به یاد دارم افرادی را که کمونیست بودند - و نمی توانم نام شان را ببرم - برای بحث با ایشان می آمدند. دکتر، با توده های ها گفت و گو می کرد که تأثیر هم داشت. یکی از جوانان دانشگاهی یزد که در آن زمان کمونیست شده بود، جلسه ای با آقای دکتر پاک نژاد داشت و نتیجه آن مثبت بود، الحمدلله او اکنون آدم متدینی است.

خب، فرصتی پیش آمد که خدمت یکی از آن افرادی که توسط آن شهید بزرگوار هدایت شده بود رسیدیم. البته او اشاره ای به این مسأله نکرد و بنده هم آن را مطرح نمی کنم. از دوستانی که در جوار ما بودند شنیدم که سخنرانی های آقای دکتر، در مدارس به گونه ای بود که حتی دختران زرتشتی چادر دختران مسلمان را قرض می گرفته و در جلسه سخنرانی ایشان شرکت می کرده اند.

بله، من هم شنیده ام.

خدمت خانمی هم رسیدیم - برای مصاحبه - که می گفتند که من دانش آموز بودم و شهید پاک نژاد می آمدند برای ما سخنرانی می کردند...

آیت الله صدوقی و شهید پاک نژاد، هسته و بنیاد اصلی برای سخنرانی های شان را قبل از سال های ۱۳۴۶ و ۱۳۴۵ در یزد گذاشتند که تأثیرات آن ها را بر جوانان یزد چه محصل و چه دانشجو در محیط های مختلف می بینم. تأثیر زحمات این دو شهید را در بنیاد گذاشتن یک هسته مرکزی و یک تشکل دینی در یزد مخصوصاً در برپایی مجالس مختلف به مناسبت های مختلف - مثلاً در حظیره یا دانشگاه ها - می بینم که منجر به این شد که بچه های ما بچه های مذهبی باشند. پس از انقلاب هم می بینم که - این ادعای دور از ذهنی نیست - حتی جوانانی که در یزد خیلی نمود ندارند، در استان های دیگر نمونه اند و از نظر داشتن اعتقاد و شأن مذهبی، همین طور در مسائل اجرایی - شکر خدا - در وضع خوبی قرار دارند.

در باره انتخاب برادر گرمی تان در مجلس شورای اسلامی هم بفرمایید. در این باره همه مصاحبه شوندگان - متفق القول - این موضوع را مطرح کرده اند که ایشان علاوه بر تبلیغاتی که کردند، انتخاب قلبی مردم یزد هم بودند. پس از راه یابی به مجلس همان خدماتی را که قبل از نمایندگی در حق مردم انجام می دادند، ادامه دادند؛ البته با قدرت اجرایی بیشتر.

ایشان شخصاً علاقه ای نداشتند که وارد چنین مقوله ای بشوند. می گفتند: «من در یزد هم می توانم خدمت کنم. همین جا در کنار آیت الله صدوقی می مانم و به نویسندگی و طبابت می پردازم.» منتها هم شهید صدوقی و هم مرحوم آیت الله سید جواد مدرس، دکتر را به این کار مکلف و به او امر کردند. به بیان خود شهید: «این آقایان و چند تن دیگر از بزرگان به من امر کردند.» این شمس که آمدند و از مرحوم ابوی نیز کسب اجازه کردند و گفتند: «با توجه به امر آقایان و مکلف شدن من، آیا شما اجازه می دهید؟» سپس بدون تبلیغات زیاد در انتخابات شرکت کردند. انتخابات در شرایط و زمانه ای برگزار شد که متناقض و سایر گروه های دیگر - حتی بنی صدر - هم در آن کاندیدا داشتند. یکی از گفته های ایشان به من این بود که فرمودند: «من به دو دلیل انتخاب می شوم: یکی این که این واقعه را در خواب دیده ام و دیگر این که اگر به تعداد نسخه های رایگانی که به مردم داده ام رأی

ندارم، بلند شد و گفت این صورت جلسه نوشته شده و آماده است، فقط امضای شما آقایان مانده تا آن را برای قانونی شدن به صورت لایحه به مجلس ببریم. چند نفر از کارشناسان معرفی شدند که هر کدام حدود ۱۰ دقیقه در این باره صحبت کنند. عده ای آمدند. یاد می آید که شخصی صحبت کرد که مخالف بود و از نظر پزشکی و روان شناسی بحث می کرد. بعد، مجری برنامه گفت که چون آقای دکتر پاک نژاد از راه دور آمده اند، می توانند ۲۰ دقیقه صحبت کنند. ایشان هم سخنرانی مفصلی کردند - نزدیک به ۲ ساعت - که متأسفانه ضبط نشده است. پس از اتمام کنفرانس، همان مجری که گفته بود صورت جلسه آماده است و فقط امضای آن مانده، دکتر را در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد و گفت: «من تا حالا فقط مسلمان بودم، اما از این لحظه به مسلمان بودنم افتخار می کنم.» سپس صورت جلسه را پاره کرد و گفت بروند هر کاری که خودشان می خواهند بکنند. او مرتباً شهید پاک نژاد را در آغوش می فشرد و می بوسید و می گفت: «دکتر، من به مسلمانیم افتخار می کنم! به خدا افتخار می کنم که مسلمانم!» نام او را به یاد ندارم. جلسه به خوبی تمام شد و صورت جلسه پاره شد - البته بعداً هویدا این کار را کرد.

بعد، در دوران وزارت دکتر مرشدی که در زمان از هاری یا کس دیگری وزیر بهداشت بودند، شهید پاک نژاد به من گفتند که برو بهش بگو اگر می خواهی خدا در دنیا و آخرت تو را ببخشد، الان که وزیر بهداشت هستی، این قانون را لغو کن. البته دقیقاً نمی دانم که این سخنان را آقای دکتر مستقیماً به ایشان گفتند یا کسانی از طرف ایشان پیام را رساندند. آقای مرشدی هم در زمانی که وزیر بهداشتی بودند، در دوران شاه این قانون را لغو کرد.

یک مطایبه ای هم از شهید دکتر پاک نژاد نقل می کنند - در همین مورد - اگر امکان دارد آن را نقل کنید.

بله، گفته بودند که اگر شما اصرار بر قانونی کردن عمل سقط جنین دارید، من هم موافقم. چرا که این کار ۵۰۰۰ تومان هزینه دارد و افراد عادی از عهده پرداخت این مبلغ بر نمی آیند. کسانی توانایی پرداخت آن را دارند که یا از مقامات باشند یا از ثروتمندان. من هم موافقم، بگذارید نسل این ها ساقط

آیت الله ناصر مکارم شیرازی، که خدا حفظشان کند و هنوز هم مرجع تقلید ما هستند، آقای پاک نژاد را به کنفرانس سقط جنین معرفی کردند که به عنوان خبرنگار در آن کنفرانس حضور یافتند که پس از بحث کارشناسی ایشان، جلسه به هم ریخت.

بشود این سخن را ایشان در سخنرانی ای که داشتند، رسماً بیان کردند.

درباره نفوذ کلام آقای پاک نژاد بر افراد عضو در فرق گمراه و ضاله، که من حتی شنیده بودم بعضی از افراد جامعه زرتشتی نیز به این عضویت در این گروه ها تمایل پیدا کرده بودند، بسیار شنیده ام. این که آن شهید بزرگوار، بعضی از این افراد را تمایل کرده بودند به خروج از این گروه ها و حتی تشریف به دین مبین اسلام و در مورد بعضی از موارد نیز تشریف مجدد به اسلام.

من در این بحث ها زیاد شرکت نداشته ام، اما از تأثیر ایشان در این گونه موارد باخبرم. یکی از این افراد، اسقف دهقانی بود. آقای دکتر با ایشان بحث داشتند و نزدیک بود که به اسلام

صدوقی و پاک نژاد بوده است. یک مورد که می تواند برای دستیابی بهتر به زندگانی شهید پاک نژاد بسیار راه گشا باشد، ارتباط ایشان با افراد تبعید شده توسط حکومت وقت به یزد بوده است؛ افرادی مانند مرحوم آیت الله فاضل لنکرانی و سایر دوستانی که در آن برهه زمانی فعالیت می کردند و یزد به عنوان تبعیدگاه آنان مشخص شده بود. در این زمینه چه اطلاعاتی دارید؟

برادرم با اکثر شان یا بهتر بگویم با همه شان ارتباط داشتند؛ به صورت مستقیم یا غیر مستقیم. من خودم آیت الله فاضل لنکرانی را با ایشان دیدم. یک روز برای نماز مغرب و عشا به حظیره رفتم. دیدم که یک مرد روحانی کنار آقای دکتر نشستند. شهید پاک نژاد مرا به نزد خود خواندند و گفتند کاری با تو دارم. از من پرسیدند: «برای چه به حظیره آمده ای؟» گفتم: «برای نماز.» فرمودند: «ببین، این پیر مرد دم در ایستاده، مریض است. من او را ویزیت کرده و نسخه اش را هم نوشته ام. اگر داری او را برایش بگیری و به دستش برسانی، ثوابش از نماز جماعت بیشتر است. برو و این کار را انجام بده.» من روبه روی دکتر ایستادم و مرحوم آیت الله فاضل لنکرانی هم تشریف داشتند. اخوی، ما را به هم معرفی کرد و ایشان با من دست دادند. سپس گفتند: «برادر تو عمامه و لباس روحانیت ندارد، ولی از دید من عادل است و می توان به او اقتدا کرد.» این گفته شخص آیت الله بود و من نیز از حسن نظر شان تشکر کردم. پس از چندین ملاقات، خودم مستقیماً نزد آقای فاضل لنکرانی می رفتم و می دیدم که بسیار نسبت به اخوی بنده لطف دارند. ارتباط شان با هم بسیار صمیمی بود. برای انجام کارهایی که داشتند، بیشتر به او مراجعه می کردند. حتی بعضی از موارد را به من ارجاع می دادند یا این که آقای دکتر به من می گفتند که آقای فاضل لنکرانی این کار را دارند، برای شان انجام بده. ارتباط بسیار خوبی بود که نظیر آن را با سایر مراجع مانند آیت الله العظمی گلپایگانی، آیت الله العظمی مرعشی نجفی و سایر آقایانی که از قم می آمدند، داشتند.

اتفاقاً این موضوع سؤال بعدی من است، اگر در این باره بیشتر توضیح بدهید متشکر می شوم. یک بار، خودشان نقل می کردند که به منزل یکی از مراجع دینی در قم - فکر کنم آیت الله مرعشی رحمت الله علیه - رفتم. در آن زمان مشغول نوشتن کتاب یهود در سقیفه بودم. آیت الله گفتند: «با یهودی ها چه طور هستی؟» گفتم: «خوبم، دارم به جاهایی می رسم.» پرسیدند: «به کجا داری می رسی؟» گفتم: «نه تنها در سقیفه، یهودیان حضور داشته اند، بلکه دارم به این نتیجه می رسم که دو نفر یهودی هم در ماجرای عاشورا حضور داشته اند.» متأسفانه عمر شان کفاف نکرد که این تحقیقات را ادامه دهند. آقای دکتر، در این زمینه با علامه عسگری هم ارتباطی بسیار نزدیک داشتند و با ایشان کار می کردند و این مسأله را به معظم له نیز گفته بودند. در خصوص تاریخ اسلام نیز با یکدیگر همکاری داشتند، اما نمی دانم که ایشان در مورد یهودی ها کار کرده اند یا خیر، ولی می دانم که آیت الله گلپایگانی هم به ایشان نامه نوشته بودند به این مضمون که با توجه به این که تو یک پزشک هستی و متدین نیز هستی، می خواهم نظرت را در مورد نجس بودن یا پاک بودن الکل بدانم. چون می خواهم در این باره فتوا بدهم.» آیت الله ناصر مکارم شیرازی، که خدا حفظشان کند و هنوز هم مرجع تقلید ما هستند، آقای پاک نژاد را به کنفرانس سقط جنین معرفی کردند که به عنوان خبرنگار در آن کنفرانس حضور یافتند که پس از بحث کارشناسی ایشان، جلسه به هم ریخت.

ماجرا از این قرار بود که ظاهر آید می خواست سقط جنین را قانونی و مجاز اعلام کند. هنگامی که وارد شدیم، عده ای از آقایان نشستند. یکی از آن ها که نام او را به خاطر

ز علل محبوبیت شهید پاک‌نژاد می‌توان به رفتار او با مردم در مطب و محیط و هم‌چنین برپایی و شرکت در جلسات قرآن و سخنرانی اشاره کرد. در این باره، شخصی برای من نقل می‌کرد که به ۵۰۰ نفر از کارمندان که ریاست آن‌ها با او بود، گفته بود که در انتخابات به آقای دکتر پاک‌نژاد رأی بدهند.

به ما می‌دهد و محبت آدم به دل مردم می‌نشیند، من دلیل دیگری برای آن قائل نیستم.»

در چند جای قرآن نوشته شده است: «و بالوالدین احساناً»، در مورد این جمله قرآنی می‌گفتند: «عدل نه تنها چیز بدی نیست، بلکه بسیار خوب هم هست. خداوند هم عادل است. انصاف هم همین‌طور است. چرا خداوند نغموده بالوالدین عدلاً یا انصافاً؟ اگر چنین فرموده بود در صورتی که پدری سیلی به فرزندش بزند، عدل ایجاب می‌کند که فرزند نیز در حق پدر چنین کند و اگر فرموده بود بالوالدین انصافاً نیز این‌طور معنی می‌داد که اگر پدری فرزندش را محکم زد، فرزند ضربه او را آرام‌تر پاسخ دهد. اما وقتی خداوند می‌فرماید و بالوالدین احساناً، به این معنی است که اگر پدرت به تو سیلی زد، سرت را پایین بینداز و حتی نگاه غضب‌آلود هم به او نیفکن و برو. به این می‌گویند احسان.»

یادم است در اواخر عمرشان که در تهران نماینده بودند، مرحوم والده ما می‌گفتند: «هر وقت که به منزل می‌آمدند، دست من و آقا را می‌بوسیدند. هنگام رفتن نیز چنین می‌کردند و در جواب ما که علت این کار را جویا شدیم، گفتند روایتی از حضرت رسول (ص) دیدم با این مضمون که اگر دست پدر پیرتان را ببوسید، انکار که دست مرا ببوسید. این کار را می‌کنم. باور کنید احترامی که ایشان برای والدین قائل بودند، بسیار عجیب بود.»



بیاورم، تعداد آرا، از عدد مورد نیاز من بیشتر هم خواهد شد.» و به شوخی می‌گفتند: «اگر هر نفر به تعداد نسخه‌هایی که از من به رایگان دریافت کرده بخواید رأی به صندوق بیندازد، تعداد آن ۳ تا ۴ برگه برای هر نفر خواهد بود! بله، مطمئن بودم که انتخاب می‌شوند.»

شبی که نتایج شمارش آرا را اعلام کردند، ساعت حدود ۲۱ بعد از نیمه‌شب بود. ستاد انتخاباتی دکتر که رویه‌روی منزل‌شان هم بود، بسیار شلوغ بود. به اتفاق با منزل آقا رفتیم. وقتی خدمت مرحوم ابوی و والده رسیدیم، تعداد رأی‌هایی را که آورده بودند، گفتند و نیز گفتند که برای نمایندگی انتخاب شده‌اند. سپس به قرآن اشاره کردند و گفتند: «من قبلاً از شما اجازه گرفته‌ام، الان هم می‌خواهم اجازه بگیرم، به همین قرآن قسم یاد می‌کنم که اگر شما ناراحت هستید، همین الان انصراف خود را اعلام می‌کنم.» که مرحوم ابوی گفتند: «خوش باشد پسر من ان شاء الله.»

با این همه، تبلیغات آن‌چنانی نکردند، با توجه به این که مردم به دکتر علاقه داشتند، و او را یک فرد خادم می‌دانستند و از سوابق خدمت ایشان اطلاع داشتند و به علت این که قبل از انتخابات، چندین سال در یزد یک فرد شناخته‌شده به حساب می‌آمد و نیز با توجه به این که انتخابات در سال ۱۳۵۸ انجام شد و اخوی شهید حدوداً از سال ۱۳۳۶-۱۳۳۵ در یزد بودند، می‌توان گفت تقریباً ۲۲-۲۳ سال خدمت به مردم کرده بودند و همگان شناخت کافی از ایشان داشتند.

از علل محبوبیت شهید پاک‌نژاد می‌توان به رفتار او با مردم در مطب و محیط و هم‌چنین برپایی و شرکت در جلسات قرآن و سخنرانی اشاره کرد. در این باره، شخصی برای من نقل می‌کرد که به ۵۰۰ نفر از کارمندان که ریاست آن‌ها با او بود، گفته بود که در انتخابات به آقای دکتر پاک‌نژاد رأی بدهند و در بیان علت این پیشنهاد نیز این خاطره برای‌شان بازگو کرد بود:

«روزی در منزل در کنار مادرم نشسته بودم. مادرم بیمار بود. از او پرسیدم: مادر، چرا به دکتر مراجعه نمی‌کنی؟ گفت پول ندارم. من ۱۲ سال داشتم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. مادرم دستم را گرفت و گفت: بلند شو برویم به مطب دکتر پاک‌نژاد، او کسی است که آدم‌های بی‌پول را هم درمان می‌کند. مادرم، به‌زور، بلند کرد و با هم رفتیم به مطب آقای دکتر پس از معاینه پرسید: «مادر، پول داری؟» مادرم گوشه چارقدش را باز کرد و گفت: «۶ ریال پول دارم.» دکتر پرسید: «آیا برای تهیه دارو پول داری؟» اما مادرم فکر می‌کرد که او پول ویزیت را می‌خواهد. دکتر، ۶ ریال را گرفت و به من گفت بیا. من از ایشان ترسیدم و در حال فرار به دور مدارس چرخیدم. او به دنبالم دوید. دستم را گرفت و آن ۶ ریال را در دست من گذاشت و سپس داخل نسخه نوشت که به داروخانه دکتر رازی برویم، و ما داروها را هم رایگان دریافت کردیم.»

مردم یزد، شناخت خوبی از دکتر دارند. حتی نسل بعد از ایشان هم، هنوز وقتی صحبت از ایشان می‌شود، می‌گویند ما مطالب مثبت بسیار زیادی راجع به شهید پاک‌نژاد شنیده‌ایم. تصور می‌کنم این‌ها انعکاس کارهای اوست.

یک‌بار خودشان به من گفتند: «نویسنده زیاد داریم، نماینده زیاد داریم، پزشک هم زیاد داریم، اما می‌دانی چرا من این‌طور مطرح شده‌ام؟ فقط به‌خاطر خدا.» بعد فرمودند: «کتاب دعا زیاد داریم، اما چرا باید مفاتیح‌الجنان بین همه آن‌ها گل کند؟ چون با اخلاص نوشته شده است.» مطلب دیگری که به من گفتند و آن را بازگو می‌کنم تا همگان استفاده کنند، این است که فرمودند: «می‌دانی چرا را مردم مرا دوست دارند؟ چون به آن‌ها خدمت می‌کنم. می‌دانی چرا خدا توفیق خدمت به من داده؟ به خاطر احترام به پدر و مادر. به نظر من به خاطر احترام به پدر و مادر است که خدا توفیق خدمت به مردم را

مورد دیگری که به‌خاطر آمد این است: مرحوم آقا در تهران بودند. بر سر یک موضوعی با هم حرف‌مان شد و من صدایم را بلند کردم. آقای دکتر به من گفتند از اتاق برو بیرون! خودشان هم آمدند و به من گفتند: «الآن تمام فرشته‌ها و ملائک دارند تو را نفرین می‌کنند، برو پای پدرت را بوس، رضایتش را بطلب، تا تو را دعا کند.» سپس دستم را گرفت و نزد پدرمان برد. من خواستم پای آقا را بوسم که نگذاشتند و دست‌شان را بوسیدم و بیرون آمدم. اخوی آمدند و گفتند حالا فرشته‌ها و ملائک از تو راضی‌اند و دارند دعایت می‌کنند. تو حق نداری با پدرت بلند صحبت کنی، همان‌طور که حق نداری در خدمت پیامبر (ص) بلند صحبت کنی. چرا که در قرآن آمده است که در خدمت پیامبر (ص) نباید بلند صحبت کرد.

جناب دکتر، در بخش دوم، می‌خواهیم درباره شهید دکتر سیدمحمد پاک‌نژاد صحبت بکنیم. ابتدا از خانواده پاک‌نژاد صحبت بفرمایید و این که دکتر سیدمحمد چندمین فرزند خانواده بودند و از رابطه خودتان با برادر بزرگ‌ترتان نیز برای ما بگویید.

ما در خانه پنج خواهر و برادر بودیم. پسر اول خانواده شهید سیدرضا پاک‌نژاد بود و برادر دوم من دکتر سیدعباس پاک‌نژادند که مدت‌ها در عراق اسیر بودند و در حال حاضر جانباز هفتاد درصد هستند. ایشان یکی از بنیادگذاران بهداری سپاه بودند که به همراه چند تن از پزشک‌ها و پرستاران برای بازدید از رزمندگانی که نیاز به درمان داشتند، وارد منطقه دارخوین شده بودند که همان‌جا هم اسیر رژیم بعث عراق شدند. اخوی سوم بنده شهید سیدمحمد است که به‌طور مفصل درباره ایشان صحبت خواهم کرد. بعد از سیدمحمد همشیره من هستند و بعد از خواهرم نیز من فرزند آخر خانواده هستم.

خود شما متولد چه سالی هستید؟

خدمت شما عرض شود که دکتر سیدمحمد متولد ۱۳۱۸ بودند و من متولد ۱۳۲۸ هستم ایشان ده سال از بنده بزرگ‌تر هستند. در مورد زندگی سیدمحمد به نظر من چون دکتر سیدعباس حدود نه سال از ایشان بزرگ‌ترند، قطعاً خاطرات بیشتری به یاد دارند. سیدمحمد فرزند سوم خانواده هستند، ایشان مثل همه ما دوره ابتدایی را در مدرسه اسلام یزد گذراندند و بعد به مدرسه رکینه رفتند، دوره اول دبیرستان را در آن‌جا گذراندند و سپس در دبیرستان ایران‌شهر به ادامه تحصیل پرداختند. بعد از اتمام تحصیلات دبیرستان به‌دلیل این که دکتر سیدرضا در تهران سکونت داشتند، ایشان هم به تهران نقل مکان کردند که با آن‌ها زندگی کنند، و سپس تصمیم گرفتند که به خارج از کشور بروند. دکتر سیدمحمد، اول به بیروت سفر کردند، سپس به لبنان رفتند که در آن‌جا به رشته حقوق علاقه‌مند شدند. ایشان بعد به بیروت رفتند و تصمیم گرفتند که آن‌جا در رشته حقوق به تحصیل بپردازند، اما از آن‌جایی که مرحوم ابوی، راضی به تحصیل سیدمحمد در این رشته نبودند، به ایشان نامه‌ای نوشتند و گفتند که راضی نیستیم که شما قاضی بشوید؛ خوش‌شان نمی‌آمد. بعد از نامه ابوی، دکتر سیدمحمد رشته تحصیل پزشکی را انتخاب کرد و بعدها خودش تعریف می‌کرد که هیچ علاقه‌ای به رشته پزشکی نداشته است. همان موقع، ایشان در لبنان با امام موسی صدر نیز در ارتباط بودند و با گروه ایشان همکاری می‌کردند. حتی زمانی که ایشان به اروپا رفتند به فعالیت‌های خود ادامه دادند. مدتی هم در آلمان اقامت و سپس به سوئیس عزیمت کردند. به مدت ۱۱ سال به ایران نیامدند و در آن‌جا به تحصیل مشغول بودند. مجموع سال‌هایی که ایشان در خارج از کشور حضور داشتند، ۱۱ سال بود که دو سال و نیم در لبنان بودند و سپس در آلمان و

■ شهید دکتر سید محمد پاک‌نژاد



زندگی سیدمحمد به من نرسید.

خب، رسیدیم به این قسمت که انقلاب شد و سیدمحمد به ایران برگشتند بعد از این چه شد؟

ایشان در وزارت بازرگانی و در صنایع چوب و کاغذ مشغول به فعالیت شدند تا زمانی که به شهادت رسیدند. با توجه به این که سیدمحمد در جلسه هفتم تیر حزب جمهوری اسلامی شرکت کرد، بعدها من متوجه شدم که رابط بین وزارت بازرگانی و مجلس شورای اسلامی بوده‌اند. دکتر سیدرضا هم عضو کمیسیون برنامه و بودجه بودند؛ اتفاقاً سیدمحمد به همراه دکتر سیدرضا در این جلسه شرکت داشتند تا درباره مسائل اقتصادی بحث کنند که متأسفانه آن فاجعه اتفاق افتاد و شهید بهشتی و هفتاد و تن - از جمله اخوی‌های بنده یعنی سیدرضا و سیدمحمد - به شهادت رسیدند.

می‌توانید برای خوانندگان بفرمایید که شهید سیدمحمد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا هفتم تیر ۱۳۶۰ که روی هم حدود دو سال و نیم می‌شود، به چه کارهایی مشغول بودند؟

شهید سیدمحمد، به خانواده‌اش که در آلمان بودند سر می‌زد. ایشان در آلمان که بودند، با دختر خانمی مسلمان ازدواج

کردند و ثمره این ازدواج یک دختر به نام فاطمه است که دو بار به همراه دکتر به ایران سفر کرد و شهید، حتی به دخترش هم زبان فارسی را می‌آموخت و به‌خاطر دارم که همراه این دختر خانم به ایران عزیمت کردند و در کشور ساکن شدند.

دکتر سیدمحمد، به همراه همسرشان به ایران سفر نکردند؟

خیر، همسر دکتر، تا جایی که من می‌دانم، به ایران نیامدم. **از دختر شهید، بیشتر برای ما صحبت کنید.**

دختر شهید سیدمحمد، به ایران و مخصوصاً انقلاب و حضرت امام بسیار علاقه داشتند و عکسی از امام زمان (عج) کشیده بودند و تأکید داشتند به خدمت امام برویم تا این

روزنامه بود داشتیم و می‌دیدیم که **علیه شاه هم مبارزه می‌کند.**

دختر شهید سیدمحمد، به ایران و مخصوصاً انقلاب و حضرت امام بسیار علاقه داشتند و عکسی از امام زمان (عج) کشیده بودند و تأکید داشتند به خدمت امام برویم تا این

روزنامه بود داشتیم و می‌دیدیم که **علیه شاه هم مبارزه می‌کند.**

دختر شهید سیدمحمد، به ایران و مخصوصاً انقلاب و حضرت امام بسیار علاقه داشتند و عکسی از امام زمان (عج) کشیده بودند و تأکید داشتند به خدمت امام برویم تا این

روزنامه بود داشتیم و می‌دیدیم که **علیه شاه هم مبارزه می‌کند.**

سویس مشغول به تحصیل شدند. **درباره امام موسی صدر و همکاری دکتر سیدمحمد با جنبش لبنان برای ما صحبت کنید.**

متأسفانه تنها چیزی که می‌دانم این است که سال ۱۳۵۶، بعد از خدمت سربازی، برای ادامه تحصیل پیش دکتر سیدمحمد رفتم و آن‌جا مشاهده می‌کردم که هنوز با گروه‌های فلسطینی و امام موسی صدر در ارتباط هستند. رفت و آمد دکتر با گروه ایشان کاملاً مشهود بود و تلفنی نیز در ارتباط بودند. در اروپا

رشته اقتصاد را برای تحصیل انتخاب کردند و به رشته اقتصاد بین‌الملل نیز علاقه فراوانی داشتند، ولی فرصت نشد تا در این رشته هم مدرک بگیرند. به دفاع از پایانه‌نامه خود نیز نرسیدند. حالا چرا یازده سال نتوانستند به ایران سفر کنند، یکی از دلایل آن این بود که شاه رفته بود به سویس، که در همان زمان عده‌ای از دانشجویان مقیم اروپا از جمله ایشان به‌خاطر دیکتاتوری رژیم شاهنشاهی علیه طاغوت متحصن شده و عکس برادرم را در یک روزنامه آلمانی چاپ کرده

بودند، به این دلیل بود که برادرم نمی‌توانستند وارد کشور بشوند. شهید محمد، بعد از یازده سال، به ایران آمدند و اولین باری که بعد از عزیمت به اروپا به دیدار ایشان رسیدیم، حدوداً سال ۱۳۴۹ یا سال ۱۳۵۰ بود که در فاصله بین سال

۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ که انقلاب به پیروزی رسید، یکی دو بار نیز به ایران آمدند. بعد از انقلاب هم ایشان تصمیم گرفتند که به ایران بیایند و در وزارت بازرگانی مشغول به کار بشوند.

آن دو، سه باری که به ایران سفر کردند به یزد هم آمدند؟ در طول اقامتشان در ایران چه کار مبارزاتی علیه رژیم طاغوت انجام می‌دادند؟

بله، ایشان به یزد آمدند. سفر دکتر سیدمحمد به یزد، فقط جهت دیدار اقوام بود و در مورد کارهای سیاسی و مبارزات خود علیه شاه چیزی بروز نمی‌دادند تا مشکلی برای ایشان ایجاد نشود، اما در اروپا که بودند، از این بابت مشکلی نداشتند و دلیل این که در ایران چیزی بروز نمی‌دادند، همان عکسی بود که روزنامه‌ها از مرحوم شهید انداخته بودند.

چطور بود که دکتر محمد، بعد از این سفر تا قبل از پیروزی انقلاب فقط دو سه بار آمدند؟

در حقیقت من نمی‌دانم که چطور بود، یا خود آقای دکتر دوست نداشتند یا نمی‌خواستند که به ایران برگردند یا مشکل داشتند، که بعدها مشکل ایشان برطرف شد و به ایران آمدند.

متأسفانه جزئیات زندگی شهید پاک‌نژاد که یازده سال از زندگی خودشان را در اروپا بودند خیلی واضح نیست و بخش اعظم آن پشت پرده مانده است. آیا این مسأله به‌خاطر توداری و درون‌گرایی شهید بوده است یا دلیل دیگری نیز داشته است؟

احتمالاً به همین صورت بوده است و دلیل عمده هم این بود که ایشان از ما دور بودند. ایشان فقط کلیات زندگی خود را برای ما می‌گفتند، شاید مصلحت نمی‌دانستند که جزئیات را هم بازگو کنند. از نوع ارتباطی که داشتند، رابطه ایشان با گروه‌های جنبش لبنان، ما فقط در همین اندازه می‌دانستیم و عکسی را که در روزنامه بود داشتیم و می‌دیدیم که علیه شاه هم مبارزه می‌کند.

همه خانواده به این صورت اطلاع کمی داشتند؟ به‌هرحال آن زمان برادر بزرگ‌ها حکم پدر را داشتند، سیدرضا هم که از آن ۱۱ سال چیزی نمی‌دانست، پی‌گیر هم نمی‌شد؟

من آن زمان سن و سال کمی داشتم و اگر سیدرضا پی‌گیر هم می‌شدند، معمولاً چیزی نمی‌گفتند، مسلماً با هم بسیار دوست بودند و با هم شهید شدند. دکتر سیدعباس هم به دلیل این که در تهران زندگی می‌کردند، از ماجراها در یزد بی‌خبر بودند و نه ماه قبل از شهادت سیدرضا و سیدمحمد، سیدعباس اسیر شدند. دیگر، به‌طور کامل ارتباط قطع شد و اطلاع دقیقی از

عکس را به ایشان بدهند. دختر شهید الآن باید بیش از چهل سال داشته باشد. ما با ایشان ارتباط داریم، می‌دانیم که در یکی از بانک‌های آلمان مشغول به کار است. بسیار کم فارسی صحبت می‌کند. به‌هرحال به‌خاطر حضور در آلمان آن چیزی را هم که از فارسی بلد بوده از یاد برده است.

شهید محمد، در این مدت دو سال چه فعالیت‌های انقلابی و کار سیاسی و شخصی انجام می‌دادند؟

بیشتر فعالیت شهید، در زمینه تخصصی خودشان بود. ایشان در وزارت بازرگانی کار می‌کرد. ایشان تدریس نداشتند، به‌خاطر این که هنوز در تهران مستقر نشده بودند و البته در حال فراهم آوردن مقدمات آن بودند که عضو هیأت علمی یکی از دانشگاه‌های بشوند و نظریاتی هم درباره تخصص خودشان به کمیسیون مجلس یا وزارت بازرگانی به‌خصوص درباره مسائل اقتصادی ارائه می‌کردند.

هرگز به نمایندگی در مجلس فکر کرده بودند؟

نه، اصلاً این بحث‌ها در میان نبود. به‌خاطر ندارم که هیچ‌گاه شهید صحبتی از پست و مقام کرده باشند.

ایشان هنگام شهادت چند سال داشتند؟

هنگام شهادت چهل و دو سال‌شان بودند.

متأسفانه درباره شهادت هفتم تیر دیگر به‌غیر از آیت‌الله بهشتی و چند تن دیگر از شهدا تقریباً اطلاع چندانی در دسترس نیست، شما درباره ویژگی‌های شهید سیدمحمد برای ما بگویید.

از نظر اعتقادی فردی بسیار محکم و ثابت‌قدم بودند، در مجموع نوزده سال خارج از کشور زندگی کردند که من مدتی که در سویس پیش ایشان زندگی کردم، شاهد بودم که ایشان تا چه اندازه مقید بود، حتی الامکان نماز روزانه را اول وقت به‌جا می‌آورد. یکی دیگر از قیودات شهید این بود که هر روز حداقل یک صفحه قرآن را یا ترجمه آن مطالعه می‌کردند. این قرآن را سیدرضا به ایشان هدیه داده بودند و به شما بگویم که از مطالعه قرآن یادداشت‌برداری هم می‌کردند، به‌خصوص مطالب اقتصادی قرآن را به دقت بررسی می‌کردند. چند کتاب اسلامی هم به همراه خودشان برده بودند و مطالعه می‌کردند. بسیار شوخ طبع بودند. متأسفانه حافظه ذهنی ندارم که برای شما خاطره‌ای از شهید تعریف کنم، اما خیلی کم پیش می‌آمد که در مجلس فامیلی شوخی و مزاح نکنند. وقتی بزرگ‌تر شدم، حرف‌های دل‌شان را به من می‌گفتند؛ آخر شب با هم صحبت می‌کردیم یا اگر حرف خاصی داشت با دکتر سیدرضا میان می‌گذاشت. سیدرضا را مراد خودشان می‌دانستند، هم از نظر علمی و هم نظر اقتصادی؛ بسیار از دکتر سیدرضا تأثیر می‌گرفتند. شخصیت درون‌گرایی داشتند بسیاری از مسائل را مطرح نمی‌کردند.

بیشتر مسائل را با سیدرضا در میان می‌گذاشتند و به ایشان علاقه‌مند بودند و جالب این است که دکتر سیدرضا بارها به من گفته بود که سیدمحمد از همه ما خودساخته‌تر و آدم بسیار مدبری است. البته دلیل سیدرضا این بود که ایشان در خارج از کشور زندگی می‌کردند و خودشان از پس مشکلاتی که داشتند برمی‌آمدند و همین باعث شده بود که شخصیتی خودساخته داشته باشند.

دکتر سیدمحمد که در اروپا تحصیل کرده و در آن‌جا هم دو مدرک دکتر گرفته بودند، آیا تألیفاتی هم داشتند؟

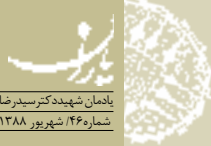
نه، علاقه‌مند بود که مسائل اقتصاد اسلامی را تجزیه کند و با توجه به تجربیات آکادمیکی که داشتند، تصمیم گرفته بودند که اقتصاد اسلامی را تدوین کنند.

آیا یادداشت یا فیش‌برداری‌ای از ایشان باقی مانده است؟

من به‌خاطر ندارم.

زمان قبل از شهادت و هنگام شهادت کجا سکونت داشتند؟

در تهران بودند.



ایشان به خانواده‌شان در آلمان سر می‌زدند؟

ایشان سالی دو بار به آلمان مسافرت می‌کردند. موقع شهادت دکتر سیدمحمد در کجا سکونت داشتند؟ ایشان منزل اجاره نکرده بودند. خانه پدری ما در تهران بود که در آن‌جا زندگی می‌کردند.

بعد از شهادت، وسایلی، کاغذ یادداشتی، خاطره نوشته‌شده‌ای، چیزی از ایشان پیدا شد؟

من، نه به یادداشت‌ها نگاه می‌کردم و نه حتی به خاطرات ایشان، اما در هنگام شهادت قرآن کوچک خون‌آلودی در جیب‌شان بود که آن را بیرون آوردم.

از خاطرات و آثار شهید هیچ‌وقت چیزی به دست شما رسید؟

خیر، چون بیشتر نوشته‌ها و خاطرات ایشان در آلمان بود؛ البته در حال حاضر بعضی از یادداشت‌های دکتر سیدمحمد در منزل مرحوم پدرم هست.

نوشته‌هایی را که دکتر در آلمان یادداشت کردند ترجمه نکرده‌اید؟ حجم این نوشته‌ها چقدر است؟

درباره سؤال اول شما باید بگویم: خیر. اما حجم نگارش ایشان هم نباید زیاد بوده باشد؛ راستش از آن موقع ۲۸ سال می‌گذرد و من چیزی زیادی به‌خاطر ندارم. بعضی از مطالب را جایی در منزل پدر گذاشتم که باید بگردم و پیدایشان کنم.

می‌توانیم امیدوار باشیم که نوشته‌های این شهید عزیز، ترجمه و چاپ شود؟

توکل بر خدا، جالب این است که شهید، با آن‌که ۱۹ سال خارج از کشور حضور داشتند و هنوز لهجه یزدی خودشان را از دست نداده بودند و کاملاً یزدی صحبت می‌کردند و حتی اصطلاحات خاص یزدی را هم به‌خوبی ادا می‌کردند.

به نظر شما این به‌خاطر اصالت ایشان بود یا ارتباط تلفنی‌ای که با خانواده داشتند؟

ارتباط ما بیشتر به صورت نامه بود. نامه‌های شهید محمد را دارید؟

شاید داشته باشم، نمی‌دانم باید منزل پدرم را بگردم. لهجه یزدی شهید محمد به‌خاطر چه چیزی بود که حتی در آلمان هم حفظ شد؟

هیچ دلیلی نمی‌توانم بیاورم، جز اصالت، که ایشان بسیار به آن توجه داشت. به‌خاطر دارم بعد از مدت‌ها که آمدند ایران، با فامیل‌ها به ملاقات ایشان رفته بودیم و وقتی دیدیم که با لهجه یزدی صحبت می‌کنند و حتی اصطلاحات خاصی یزدی را به کار می‌برند، بسیار تعجب کردیم. می‌دیدیم بعد از یازده سال که خارج از کشور سکونت داشته‌اند، با تسلط بر لهجه یزدی، صحبت می‌کنند.

خود حضرت عالی هم مدت زیادی است که در تهران ساکن هستید، اما به‌خوبی یزدی حرف می‌زنید!

بله، من خودم ۱۶ سال است که در تهران زندگی می‌کنم؛ این سفارش پدر است؛ ابوی مرحوم بنده می‌گفتند: «یزد در کشور آبرویی دارد و شما باید اصالت خودتان را حفظ کنید.» من حتی زمانی که در جلسات شرکت دارم، با لهجه یزدی صحبت می‌کنم.

دکتر سیدمحمد، ۱۹ سال در اروپا و کشورهای عربی اقامت داشتند. آیا وقتی به ایران برگشتند فعالیت‌های سیاسی خودشان را ادامه دادند؟ عضو شورای مرکزی حزب بودند؟

نه، ایشان اصلاً عضو شورای مرکزی حزب نبودند؛ آن شب به عنوان رابط حزب و مجلس رفته بودند - نه، ببخشید - به عنوان رابط، بین نماینده‌های مجلس در حزب حضور داشتند.

دکتر سیدرضا چطور؟ ایشان هم عضو حزب نبودند؟ خیر، دکتر سیدرضا هم عضو حزب نبودند، ولی هر دو به

حزب گرایش شدیدی داشتند و به‌علاوه علاقه شدیدی نسبت به شهید بهشتی ابراز می‌کردند.

دکتر سیدرضا پاک‌نژاد شب هفتم تیر نیز به چه عنوانی در حزب حضور داشتند؟

به عنوان نماینده عضو کمیسیون بودجه مجلس در شورای مرکزی حزب حضور داشتند.

حالا می‌خواهم خاطره‌ای درباره شهید سیدمحمد برای شما تعریف بکنم؛ در سال ۱۳۶۰ زمانی که ایشان شهید شدند، من مدیرکل ارشاد استان ارشاد یزد بودم و مسئولیت حج و زیارت استان نیز بر عهده من بود. مرحوم پدر گفتند که سیدمحمد به حج مشرف نشده‌اند و من قصد دارم برای ایشان حج خریداری کنم. بنده یکی از روحانیون را که خداوند طول عمر به ایشان اعطا فرماید، انتخاب کردم و به نیابت از سیدمحمد با یکدیگر راهی سفر حج شدیم. پدر گفتند که می‌خواهند همان‌طوری با این روحانی رفتار کنند که انگار سیدمحمد از سفر حج برگشته‌اند، و زیر پای این روحانی گوسفند قربانی کردند.

لطفاً کمی از آن حال و هوا برای ما صحبت کنید.

سال اول شهادت هر دو شهید بزرگوار بود، همه ما متأثر بودیم، ولی در عین حال هم از این بابت که مسأله نیابت حج برای سیدمحمد انجام گرفته، خوشحال بودیم. حجت‌الاسلام شیخ محمدباقر عجمین که ایشان مدرس عربی بنده و دکتر سیدمحمد بودند و شهید در دستخط‌های خودشان نام ایشان را ذکر کرده‌اند. من به سیدمحمد گفتم چرا نام آقای عجمین را ذکر کردید. ایشان گفتند: «اول آن‌که معلم عربی بوده‌اند.»

حجت‌الاسلام هم پذیرفتند که به نیابت از شهید و همراه من به حج واجب مشرف بشویم. راه بازگشت در هواپیما من به خواب رفته و شهید سیدمحمد را در خواب دیدم؛ بسیار شاد و خندان بود. به ایشان گفتم: «می‌دانید به همراه نایب شما به مکه رفته‌ام؟» ایشان گفت: «همه‌جا با شما بودم. در مکه، منا و مدینه با شما بودم.» بسیار خوشحال شدم. وقتی از خواب بیدار شدم، به آقای عجمین گفتم: «الحمدلله حج شما قبول شده و کسی را که شما از طرف ایشان نایب بودید، همه‌جا حضور داشته است.» و این نکته بسیار شیرینی بود که هنگام

ز نظر اعتقادی فردی بسیار محکم و ثابت‌قدم بودند، در مجموع نوزده سال خارج از کشور زندگی کردند که من مدتی که در سوئیس پیش ایشان زندگی کردم، شاهد بودم که ایشان تا چه اندازه مقید بود، حتی الامکان نماز روزانه را اول وقت به‌جا می‌آورد. یکی دیگر از قیودات شهید این بود که هر روز حداقل یک صفحه قرآن را با ترجمه آن مطالعه می‌کردند.

برگشتن برای پدر و مادرم تعریف کردم و آن‌ها نیز بسیار خوشحال شدند.

در جمع هفتادودو تن شما تنها خانواده‌ای هستید که دو شهید تقدیم کرده‌اید؟

فکر می‌کنم یکی دیگر از شهدا هم بودند که اسم آن‌ها را در خاطر ندارم.

بعد از شهادت این دو عزیز در خانواده و در شهر یزد چه فضایی حاکم بود؟

آن زمان من مسئول حج استان یزد بودم و در مشهد سمیناری برگزار شد که من هم دعوت شده بودم و به‌رغم میل باطنی و به اصرار شهید سیدرضا، در سمینار حضور یافتم و ایشان به من توصیه می‌کردند که ارتباط خودم را قطع نکنم، چون

باعث کم‌رنگ شدن ارتباطها می‌شود و در برنامه ایشان هم بود که با دکتر سیدمحمد به حزب بروند و به یاد دارم که آن زمان کسانی را داشتیم که به همراه سیدمحمد و سیدرضا راهی فرودگاه شدیم، بعد از ظهر پنجم تیر حرکت کردم و شب به مشهد مقدس رسیدیم. چند تن از دوستان وزارت ارشاد و مدیران حج نیز حضور داشتند و ماجرا را از رادیوهای خارج متوجه شدند و این خبر را که آیت‌الله بهشتی به شهادت رسیده‌اند، و از رادیو اعلام کردند و اسم دکتر سیدرضا را هم بردند، اما از دکتر سیدمحمد خبری نکردند. فردای آن روز، تصمیم گرفته به حرم امام (رضاع) بروم و با تعجب دیدم که معاون آقای عباس دوزانی - وزیر سابق ارشاد - همه‌جا همراه من می‌آمدند. ایشان بعد از شنیدن شهادت هفتادودو تن همراه من بود که یک‌وقت نکند حالم بد بشود. با هم در مسیر حرکت می‌کردیم که من ناگهان گفتم: «آخوی‌های بنده؛ برگردیم هتل! ایشان پرسیدند: چرا؟» گفتیم: «دو تا از برادرهای من داخل حزب هستند، باید بروم و تلفن بکنم تا بدانم چه اتفاقی افتاده است؟» به هتل رسیدیم و زمانی که آمدم تلفن را بردارم، دیدم آجوش و نبات برایم آورده‌اند. به منزل تلفن کردم، یکی از فامیل‌ها گوشی را برداشت که من صدای ایشان را شناختم، گفتم: «منزل آقای پاک‌نژاد، گفتند: «بفرمایید.» گفت: «شما؟» گفتم: «من فلاتی هستم، و ایشان شروع به گریه کرد و فقط همسین یک جمله را گفتم: «دو تا یا یکی؟» که آقای دکتر که اطراف من بودند، گوشی را از دست بنده گرفتند. ظاهراً آقای دکتر غفوری فرد نیز آن‌جا بودند که با یک پرواز توانستند من را راهی تهران کنند و من ظهر هشتم تیر به تهران آمدم و دستور حضرت امام این بود که هر شهید باید در شهر خودش دفن بشوند.

البته دوستانی هم بودند که می‌گفتند دو شهید را در مسجد یا حسینیه محل دفن کنید، ولی مرحوم پدرم گفتند: به‌خاطر آن‌که دکتر نماینده مردم بودند و هم ایشان و مردم علاقه وافری به دکتر سیدرضا دارند. بین مردم و در خلد برین یزد دفن شوند.

چرا زندگی شهید دکتر سیدمحمد پاک‌نژاد در ایهام است؟ چرا مثل برادر ایشان دکتر سیدرضا از طریق انتشار کتاب و دست‌نوشته‌های ایشان به مردم اطلاع‌رسانی لازم نشده است؟

آخر چه راهی داشتیم، ایشان تقریباً نصف عمر خودشان را در ایران نبودند و فقط در ایام کودکی و نوجوانی در یزد به سر می‌بردند که به تحصیل مشغول بودند و از روزهایی که در آلمان اقامت داشتند، اطلاعی نداریم و من فقط در آن چند ماهی که نزد ایشان در سوئیس بودم، از ارتباطات دکتر سیدمحمد باخبر بودم.

شهید محمد در ایران دوستی، آشنایی داشتند؟

خیر، دوست زیادی نداشتند و چند باری هم که به ایران آمدند، از فعالیت‌های مبارزاتی خود چیزی بروز نمی‌دادند. بعد از انقلاب هم که عضو هیأت علمی خوب و کاغذ شدند که به وزارت بازرگانی وابسته بود. بعد از شهادت ایشان یکی از دوستان آقای دکتر تعریف می‌کرد: «روزی رفته بودم پیش آقای دکتر، برای انجام کاری و اصرار داشتند که ناهار را پیش ایشان باشم.» دوست آقای دکتر می‌گفت: شهید کاملاً بی‌قرار و ناآرام بودند و تمام مدت از این اتاق به اتاق دیگر می‌رفتند و با همکاران‌شان صحبت می‌کردند. دوست ایشان ادامه دادند که به دکتر گفتم: «چرا ناراحت هستید؟» و دکتر در جواب این دوست گفته بود: «منتظر یک اتفاق هستم.» دوست آقای دکتر تعریف می‌کرد: «بارها از ایشان سؤال کردم و ایشان می‌گفتند که منتظر اتفاقی هستند و فقط زمانی که قرآن می‌خواندند، دوباره آن را می‌بستند.»

همان قرآنی را که از دکتر رضا هدیه گرفته بودند؟

■ دو برادر با زمانه از ۴ فرزند ذکور خانواده پاک‌نژاد.



گذرانیدن آن دوران سخت جز با عنایات خداوند میسر نمی‌شد. وقتی فکر می‌کنم که در عرض نه ماه سه برادر بزرگ‌ترش را آدم از دست بدهد، خیلی کمرشکن است و حالا چطور تحمل کردم و با این موضوع کنار آمدم؟ جز عنایت خدا چیز دیگری نمی‌توانست باشد، اصلاً نمی‌شود آن را توصیف کرد. این داستانی که عرض می‌کنم، نمی‌دانم واقعیت دارد یا نه، لقمان از سفر برمی‌گشت که به او گفتند: پدرت مرحوم شده است. گفت: پایم شکست و بی‌پای شدم، مثل نخ تسبیح است، پدر که می‌رود، بین افراد فاصله می‌افتد. دفعه دوم گفتند که مادرت فوت کرده است. نقل می‌کنند که گفت: چراغ خانه‌ام خاموش شد، مادر، در واقع چراغ خانه است مثل شمع می‌سوزد تا فرزندان خود را بزرگ کند، اما روشنایی هم می‌دهد. دفعه سوم از مسافرت برگشت که به او گفتند: برادرت

مرد، نشست و گفت: «کرم شکست». من نمی‌خواهم مقایسه کنم ولی در روز عاشورا می‌بینم که حضرت امام حسین(ع) - زمانی که حضرت عباس(ع) شهید شدند - آن جمله معروف را فرمودند: «پشتم شکست و چهارم، بیچاره شد». از دست دادن برادر - در داستان لقمان چه واقعیت داشته باشد چه نداشته باشد - عین واقعیت در کربلا رخ داده و بسیار دشوار است. البته، قابل قیاس نیست و من اصلاً قصد ندارم مقایسه کنم، ولی خوب برادر، برادر است دیگر. من در آن شرایط، سه تا از برادرهایم را که در زمان مشکلات از آن‌ها کمک می‌خواستم، یک دفعه از دست داده بودم و جز عنایت حضرت حق و کمک روحی آن دو شهید، کاری برای تحمل این درد نداشتم. زمانی که دکتر سیدرضا شهید شده بودند، بسیار ایشان را در خواب می‌دیدم و دکتر به من می‌گفت: «نگران نباش، ما همراه تو هستیم، نارحت نباش». این اتفاق چون مشیت خدا بود، عدالتش ایجاب می‌کرد که عنایت او شامل حال داغ‌دیده بشود. من هر بار که با خودم درباره آن دوران فکر می‌کنم، واقعیت آن است که نمی‌دانم چگونه گذشت؟

خاطره‌ای برای‌تان نقل می‌کنم: چند روز قبل از شهادت دکتر سیدرضا و سیدمحمد - ۲۹ یا ۳۰ خرداد - ۱۳۶۰ بود دکتر چمران - خدا رحمتش کند - شهید شده بود و ما داشتیم به همراه ابوی و والده تلویزیون تماشا می‌کردیم؛ سیدمحمد و سیدرضا هم بودند و دکتر سیدعباس اسیر بود. داشتند جنازه شهید چمران را به همراه مارش عزا که توسط نظامی‌ها نواخته می‌شد، تسبیح می‌کردند. پدر پیر دکتر چمران جلو جنازه حرکت می‌کردند که مرحوم دکتر رضا به من نگاه کرد و گفت: «ببینید، چقدر زیبا است». گفتیم: «چرا؟» گفت: «پدر پیری جلو جنازه فرزند شهیدش حرکت می‌کند». این را که گفت، ناگهان به ذهنم آمد که اگر دکتر شهید بشود، چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟ دقیقاً هفت روز قبل از شهادت دکتر. اگر دکتر شهید بشود، چطور می‌توانم تحمل بکنم؟ واقعاً نتوانستم تحمل بکنم. بلافاصله از ذهن من عبور کرد و چند دقیقه، واقعاً نتوانستم تحمل کنم. لباس پوشیدم و رفتم پیش یکی از همسایه‌ها که در نزدیکی ما زندگی می‌کرد، گفتم: ماشین را روشن کن، برویم خیابان چرخ‌پزینیم. گفت: «چه شده است؟» گفتم: سوار شو. آمد بیرون - او هم بعدها شهیده شد که خدا رحمتش کند - سوار ماشین که شدیم گفتم: چنین موضوع به ذهنم رسیده، اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم و آرامش ندارم. هشت روز بعد، نه یک دکتر بلکه هر دو آن‌ها شهید شدند و خداوند قدرت تحمل فراق آن‌ها را به ما عنایت کرد و حتی بقیه مشکلات را جز خود خداوند، کسی حل نمی‌کرد. ■

اگر داری با طاغوت مبارزه می‌کنی، جلو تو را نمی‌گیرم». علناً رضایت خودشان را می‌گفتند. مادر هم همین‌طور بودند و البته ایشان به شدت مذهبی بودند، هم پدر و هم مادر، در خانواده‌ای روحانی بزرگ شده بودند، مخصوصاً مادر که از طایفه مدرسی‌ها بودند که همه آن‌ها مجتهد و روحانی بودند و اعتقاد داشتند به این که باید با طاغوت مبارزه کرد. آقای دکتر بفرمایید الان که از میان‌سالگی عبور کرده و به سن ۶۰ سالگی رسیده‌اید و در زمان جوانی دو برادر خود را از دست داده‌اید و یکی از برادرهای‌تان را هم بی‌اطلاع بودید و تا مدت‌ها احتمال شهادت ایشان وجود داشت و بحمدالله به کشور بازگشتند، دوست داریم بدانیم که آن دوران را چگونه پشت سر گذاشتید؟ به هر صورت، ممکن است که اتفاقات رخ داده، در کوتاه‌مدت تلخ باشند، ولی مشیت خدا بر این بود که این حوادث پیش بیاید. اعتقاد دارم که خداوند، قدرت تحمل این اتفاق‌ها را به من داد. کلمه انسان تشکیل شده از «انس + ان»، اگر انس نباشد زندگی هیچ مفهومی ندارد. اگر نسیان هم نباشد چه

دوست آقای دکتر می‌گفت: شهید کاملاً بی‌قرار و ناآرام بودند و تمام مدت از این اتفاق به دیگر می‌رفتند و گفته بود: «منتظر یک اتفاق هستم». دوست آقای دکتر تعریف می‌کرد: «بارها از ایشان سؤال کردم و ایشان می‌گفتند که منتظر اتفاقی هستند و فقط زمانی که قرآن می‌خواندند، آرامش پیدا می‌کردند. یک صفحه قرآن می‌خواندند و دوباره آن را می‌بستند.»

اتفاقی می‌افتد؟ پس در این صورت، مادری که فرزند خودش را در جوانی از دست می‌دهد، باید دست به خودکشی بزند! این خداوند تبارک و تعالی است که چنین خصوصیتی را در انسان نهاده است تا بتواند تلخی‌ها را تحمل کند.

البته شما نه درد فراق را از یاد برده‌اید و نه خاطرات روزهای خوب را فراموش کرده‌اید.

نه، فراموش نکرده‌ام، ولی باور کنید عنایات خداوند بیشتر از همه این حوادث در نزد من جلوه می‌کند. در آن شرایطی که بودم؛ پدر و مادری که سه فرزندشان را در عرض ۹ ماه از دست دادند، فرزند بعدی آن‌ها نیز دختر بودند، و البته جایگاه شاخصی در اجتماع داشتند و من به عنوان فرزند آخر، همهٔ مسؤلیت‌ها و فشارها روی دوشم بود؛ هر چه فکر می‌کنم؛

شاید آن قرآن بوده باشد؛ نمی‌دانم. این یکی از ویژگی‌هایی است که ساعتی قبل از شهادت برای ایشان پیش آمده بود. بعد از آن هم به دنبال دکتر سیدرضا رفتند و از آن‌جا هم راهی دفتر حزب شدند.

در آن زمان، نه ماه می‌شد که دکتر سیدعباس به اسارت رژیم بعثت درآمده بود. آیا در این باره با دو اخوی خودتان صحبت می‌کردید؟ اصلاً از ایشان خبری داشتید؟

ما به مدت چهل و سه ماه از دکتر عباس هیچ خبری نداشتم. اوایل که دکتر عباس اسیر شده بود، دکتر سیدرضا نماینده مردم یزد در اولین دوره مجلس بودند که با دکتر عباس شیبانی که خداوند ایشان را حفظ بکند تماس برقرار کرد و از آقای شیبانی خواسته بود تا از دکتر سیدعباس خبری برای ما بگیرند.

واکنش دو برادر دیگر شما نسبت به این اتفاق چه بوده است؟

همهٔ ما تصور می‌کردیم که ایشان شهید شده‌اند.

عکس‌العمل پدر در این موارد چه بود؟ بعد از هفتم تیر، در فراق سه پسرشان چه رفتاری داشتند؟

فقط شاکر خداوند بود، همیشه معروف بود که ایشان بسیار صبور هستند.

اسم ایشان سیدابوالقاسم بود. دقیقاً نمی‌دانم متولد چه سالی بوده‌اند، ولی می‌دانم که هنگام فوت ۹۰ سال سن داشتند.

خوشبختانه گویا سیدعباس را پس از آزادی دیدند و بعد مرحوم شدند. مادر چطور؟

بله، مادر من در سال ۱۳۷۶ درگذشت، ایشان زینب نام داشتند و بعد از ازدواج فامیلی پاک‌نژاد را انتخاب کردند، مادر هم مثل پدر سادات بودند و از طایفه مدرسی‌ها، با حضرت آیت‌الله مدرسی نسبت فامیلی داشتند. پدر، سید موسوی بودند و مادر سید طباطبایی. الحمدالله ایشان هم سیدعباس را دیدند و بعد به دیار باقی شتافتند. خاطره‌ای که از مادرم دارم این است که با هم به مزار دو شهید می‌رفتم و مادر در حال گریه حالیت می‌طلبیدند و می‌گفتند: «عباس، کاشکی می‌دانستم کجا رفته‌ای، تا می‌آمدم بر سر قبرت». پدر من جز شکر کردن خدا هیچ چیزی نمی‌گفتند و اعتقاد داشتند که این‌ها نعمت خداست و آبروی دنیا و آخرت است که به ما هدیه کرده‌اند، و راضی به رضای خدا بودند و فرزندان‌شان را طوری تربیت کردند که لیاقت شهادت در راه خدا را داشته باشند.

از پدر بیشتر برای ما بگویید؟

ایشان شغل آزاد داشتند و نقل می‌کردند که پدرشان را در پنج سالگی از دست می‌دهند و تحت سرپرستی ولی بزرگ شده بودند. در سن هجده سالگی ازدواج کردند و اختلاف سنی ایشان با مرحوم سیدرضا ۱۹ سال بود. خدمت شما عرض کنم که در کسوت روحانیت بودند، ولی روحانی نبودند و لباس روحانیت نمی‌پوشیدند. نقل می‌کردند که پیش‌نماز مسجد بودند، چند کلاسی هم درس خوانده و سپس تحصیل را رها کرده بودند و با همان کسوت روحانیت کار آزاد می‌کردند و به‌شکست مردم احترام روحانیون یزد قرار داشتند. پدرم، با مرحوم شهید صدوقی داین‌زاده و عموزاده بودند و علاقه عجیبی به هم داشتند. خاطرم هم است که هر بار برای مشورت نزد شهید صدوقی می‌رفتم، ایشان به من می‌گفتند: «پدر، شما عقل منصل است، پدر، مورد احترام همه علمای یزد بودند. در خصوص مبارزه آن‌گونه باید و شاید فعالیتی نمی‌کردند، ولی هرگز مانع فعالیت‌های مبارزاتی فرزندان‌شان نمی‌شدند، بلکه آن‌ها را تشویق هم می‌کردند. به یاد دارم که چندین سری اعلامیه در جیبم دیده بودند و گفتند: «منی‌خواهم به‌خاطر اعلامیه برای تو مشکلی پیش بیاید، اما